

به نام خدا

دروازه ی سیاه

اثری از :::: رامین

Ramin_cj_2007@yahoo.com

خوب دوستان مدت زیادی می شه که داستانی ننوشتم البته اگه می شد اسم اون ها رو داستان یا فن گذاشت حالا هر چی اولی که پسری به نام دانه بود دومی هم اختشاش بود که نصفه رها شد! به دلایلی X خوب این داستانی رو هم که می بینید خواستم تحولی ایجاد کنم همه ی داستان رو به جا بدم که نشد می دونین به جور هایی نمی شه خوب چه می شه کرد هر روز مقداری می نویسم که تموم شه این فصل های آماده رو هم چند روز به بار می زارم شاید هم به دفعه گذاشتم کسی چه می دونه!

خوب امیدوارم هر جا هستین سالم و پیروز باشید

- جک هی جک واستا ..

جک نگاهی به پشت سرش انداخت بیل بود که او را صدا زده بود سرش را
بر گرداند و به راهش ادامه داد
- جک بابا واستا کارت دارم .

اما بدون اعتنا به راهش ادامه می داد احساس کرد که کمی کوله اش روی
قسمتی از بدنش سنگینی می کند کمی آن را جا به جا کرد بدون هدف در
حال حرکت بود ذهنش حتی نمی توانست هیچ کدام از اتفاقات را تجزیه
کند .

دوباره صدای بیل را شنید .

برگشت تا نگاهی به او بیندازد همین که سرش را بر گرداند دوباره اون حالت و اون سایه ها جلو چشمانش ظاهر شدند. دست هایش به صورت غیر عادی به سمت سرش هجوم برد باز آن سردرد غیر عادی بدنش یک دفعه به صورت غیر عادی در حال سرد شدن بود به زور خودش را به کنار پیاده رو کشاند چشمانش را بسته بود با دست به دنبال جایگاهی برای تکیه می گشت

همین که دستش به دیوار برخورد کرد خود را به آن چسباند بیل که از این کار جک نگران شده بود سرعتش را زیاد کرد تا بتواند سریع تر به او برسد

فاصله کم بود به همین دلیل سریع به او رسید

- هی جک خوبی چیزی شده ؟

همین که دستش با پوست جک برخورد کرد دستش را کشید با نگاهی که نگرانی در آن موج می جک را بررسی کرد

- هی پسر داری می سوزی چرا این قدر داغی الان زنگ می زنی

اورژانس

دستش را به سمت گوشیش برده بود که صدای ضعیف توجهش را جلب کر

د

- لازم نیست الان خوب می شم .

- فکر نمی کنم جک داری می سوزی حتما سرما خوری

خواست زنگ بزند که الکس با صدایی بلد تر از قبل گفت

- لازم نیست

به یک باره تن صدایش عوض شده بود صدایش در کوچه ی خالی بازتاب وحشت ناکی رو ایجاد کرده بود چند گربه که در حال بازی در گوشه ای بودند با صدای جک پا به فرار گذاشتند بیل نگاهی نگران به او انداخت اما از این کارش پشیمان شد

جک سرش رو پایین انداخته بود و می لرزید اما چیزی که باعث شده بود جک وحشت کند سایه هایی بودند که در کنار جک بودند و در هر ثانیه جای خود را عوض می کردند سایه ها ظاهری انسانی داشتند با این فرق که همانند می بودند روی هوا گوشه بیل از دستش روی زمین افتاد دهانش همین طور باز و بسته می شد اما صدایی بیرون نمی آمد

چند قدم به عقب برداشته بود که با دیوار پشت سرش برخورد کرد چند لحظه همین طور داشت به جک نگاه می کرد تا این که دیگه نتوانست تحمل کند و با سرعت به سمتی از کوچه با سرعت فرار کرد

لرزش های جک به حدی رسیده بود که که دیگر نمی توانست جلوشان را بگیرد و روی زانو هایش روی زمین افتاد درد شدیدی عضلاتش را گرفته بود قادر به حرکت دادن هیچ کدام نبود

ذهنش به طور کامل ایستاده بود توقف کامل ذهنش خالیه خالی بود فقط این را می دانست که این بار با دفعات قبلی فرق داشت.

صداهایی محو به زبانی نا آشنا می شنید لرزش های بدنش کم کم در حال آرام شدن بود نجوایی آرام و آرامش بخش بدنش در حال آرام شدن بود اما هنوز صدا ها ادامه داشتند هر چه قدر سعی می کرد چیزی از آنها بفهمد گیج تر می شد با هر تلاشی برای درک از محیط بیشتر در گیجی فرو می رفت تلاش بیهوده بود دردی بی امان به سراغش آمده بود

چشمانش بسته بود هیچ قدرتی برای باز کردن چشمانش نداشت لحظه ای دیگر صدایی نشنید دردش متوقف شد بدنش هیچ حسی نداشت سکوت کامل بود هیچ صدایی نمی آمد صدای قلبش را می شنیدی که داشت با تمام سرعت می تپید صدای نفس کشیدنش آزارش می داد دوست داشت دوباره آن صدا های آرام بیایند و آرامش کنند دوست داشت در آن حالت بماند دردی حس نمی کرد.

کم کم احساس می کرد که نفس کشیدن برایش راحت تر شده است نفسی عمیق کشید. اما هنوز هیچ کنترلی روی خودش نداشت کم کم گرما جای خود را به سرما می داد. هیچ آگاهی از محیط اطرافش نداشت همه جا سیاه بود تا این که اتفاق عجیبی افتاد

همه جا سفید شد آنقدر سفید که باعث می شد حالت خاصی به او دست دهد احساس می کرد رها شده از هم چیز از همه چیز که او را مباحس

کرده بود در این همه مدت یک سال بود که دیگر خودش نبود دیگه هیچ
کنترلی روی خودش نداشت احساس می کرد کسانی او را تحت نظر دارند
کارهایی از و سر می زد که هیچ توجیهی برایشان نداشت به سرعت
پرخاش می کرد عصبانی می شد گوشه گیر شده بود تنها کاری که می کرد
این بود که روزها از خواب بیدار می شد و اگر تا شب کسی با او یک کلمه
حرف نیم زد او کلمه ای نمی گفت

اگر هم کسی سر صحبت با او را باز می کرد تنها کلمه ای که می شنید
درسته یا نه در مواقعی که معلمشان از اون سوالی می پرسید مجبور می
شد چند کلمه اضافه بگوید

زندگی بدون خنده احساس پوچی می کرد هر چند روز یک باز هم دچار
این حالت می شد اما این اواخر شدت این حالت ها زیاد شده بود اتفاقات
عجیبی برایش می افتاد از شکسته شدن اتفاقی شیشه تا غیب شدن
وسایلش

همه ی این اتفاق ها هم از روز تولد ۱۶ سالگیش اتفاق افتاده بود
و تا امروز ادامه داشت دیگه کسی به او سلام هم نمی داد تنها بود اما
اصلا توجه ی نمی کرد

اما حالا انگار زندگی دوباره در رگ هایش جریان پیدا کرده بود هنوز
همه جا را سفید می دید که یک دفعه چشمانش گرم شد دوباره احساس
سنگینی می کرد حس می کرد هر لحظه امکان دارد در زمین فرو رود اگر

تا چند لحظه قبل می توانست نفس بکشد حالا دیگر همچین کاری برایش
همانند آرزوی می ماند هر لحظه فشار و در بیشتر و بیشتر می شد
دوباره آن صدا های نامفهوم را می شنید صداها با ضرب آهنگی زیبا نواخته
می شدند

تصاویری در ذهنش شروع به حرکت کرده بودند از دونفر که روبه روی هم
قرار گرفته بودند و نورهایی شبیه کشان از کنار آنها رد می شد هر دو نفر
در حال حرکت بودند تصاویر عوض می شد دو نفر حالت تهاجمی داشتند
با عوض شدن هر تصویر کلماتی به زبانی نامفهوم و گنگ در ذهنش حک
می شد

تصاویری به سرعت می گذشتند به همین خاطر همانند فیلمی می ماند
صحنه عوض شد و یک نفر در حالی که زخمی شده بود را نشان می داد
شخص بعد از انجام چند حرکت که بیشتر به حرکت دستش روی هوا شبیه
بود دستش را به سمت زخم گرفت و بعد نوری سبز درخشید و صحنه
عوض شد

صحنه هایی عجیب که همه برای جک تازگی داشتند در تعجب کامل به سر
می برد با عوض شدن هر صحنه خشونتش هم بیشتر می شد
نورهایی که با برخورد به شخص او را متلاشی می کرد دستش را می
شکست یا این که باعث می شد فرد آتش بگیرد

تا مدت نا معلومی صحنه های زیادی عوض شد تا این که صحنه ها به پایان رسیدند و سفیدی دوباره به سراقش آمد دوباره احساس آزادی می کرد

داشت از آن حس لذت می برد که صدایی ماوایی او را به خود آورد

- آزمایش به پایان رسید قدرت ابدات به تو انتقال خواهد یافت قدرت تو بیدار خواهد شد زندگی نو پیدا خواهی کرد. میراث را پیدا کن سرنوشت دنیا در دستانت توسست . تاریکی ظهور خواهد کرد دروازه ها باز خواهند شد تا آن موقع باید قدرت را به دست بگیری سایه ها تو را مفاظت خواهند کرد اما همه چیز به فودت بستگی دارد. پیشگویی را پیدا کن جایی که پیشگویی را خواهی یافت خواهی دانست که برای چه انتقاب شدی و انتقاب گر چه هستی باشد که همیشه پیروز باشی. ابدات به تو افتخار خواهند کرد.

هیچ نظری در باره ی چیز هایی که شنیده بود نداشت پیشگویی به چه معنا بود میراث چه بودند باید کجا را می گشت اصلا اجدادش چه کسانی بودند! سایه ها چه بودند!

سوالات هم چنان داشتند روی مغزش رژه می رفتند تا شاید جوابی برای آنها پیدا شود اما هیچ امیدی نداشت تنها چیزی که فهمیده بود این بود که دیگه از اون دردها خبری نخواهد بود طبق چیزی که شنیده بود همه چیز تمام شده بود آزمایش تمام شده بود اما چیزی که درک نمی کرد این بود که اجدادش که ها بودند چرا باید قدرتی به او می دادند

اون تصاوی چه بودند داستان هایی در مورد جادو شنیده بود اما هیچ موقع تصور نمی کرد که واقعیت داشته باشن شاید هم اصلا جادویی نبوده با خود

فکر کرد شاید همه ی این ها خیالاتی هستند که در اثر سردردش اتفاق افتاده اما این حسی آزادی که داشت چه تا چند دقیقه قبل احساس می کرد در زندانی مبحوس شده اما حالا انگار دوباره متولد شده آزاد بود بعد از مدتی که ذهنش را نظمی داد خواست از روی زمین بلند شود بدنش را حرکتی آرام داد جرئت باز کردن چشمهایش را نداشت اما باید با حقیقت مواجه می شد باید می دید که در این مدت که در اون حالت بوده چه بر سرش آمده چشمهایش را آرام باز کرد هنوز تاریکی مطلق بود لحظه ای ته دلش خالی شد به سرعت با دستش چشمش را مالش داد وقتی دستش را برداشت و با دقت تمرکز کرد توانست روزنه ای از نور را به بیند کمی قوت قلب پیدا کرد چند باری پلک زد تا توانست تصاویری تار و کدر از محیط اطرافش به بیند چند لحظه بعد به وضوح می توانست محیط اطرافش را به بیند دستی به موهای سیاهش کشید و تکانی داد تا اگر خاکی باشند تمیز شوند با آرامش از روی زمین بلند شد تکانی به لباس هایش داد آفتاب کم کم داشت غروب می کرد چندین ساعت بود که در آن حالت بود عجیب بود که کسی او را در اون حالت ندیده بود یا شاید دیده بود و کاری نمی توانست انجام دهد با خود فکر کرد اگر کسی او را دیده بود به اورژانسی جایی زنگ می زد ناگهان به یاد بیل افتاد

تا جایی که یادش می آمد بیل کنارش بود اما هر چه قدر فکر می کرد به یاد نمی آورد که چه بلایی سر بیل اومده
با حالت دستپاچگی دستی به موهایش کشید ذهنش به سرعت کار می کرد
تا شاید راهی پیدا کند اما انگار ذهنش قفل شده بود هر چه قدر فکر می کرد بیشتر کیج می شد تمام این اتفاقات همانند توهمی بود که به سراغش آمده بود

صدای زنگ تلفن او را به خودش آورد
با تعجب نگاهی به اطراف انداخت گوشه ی دیوار گوشی تلفنی را دید که داشت زنگ می خورد خودش از مدت ها قبل دیگه همراهش را بر نمی داشت درست از همون موقع که این حملات شروع شده بود
رفت و گوشی را برداشت در نگاه اول گوشی را شناخت مال بیل بود به شماره تلفن نگاهی انداخت روی نمایشگر نوشته بود خانه نمی دانست چه کار کند آگه جواب می داد باید چه می گفت هیچ خبری از بیل نداشت و گوشی او پیشش بود
اما بیل مهم تر بود باید سراغی از او می گرفت
گوشی را جواب داد
- الو

در طرف دیگه صدای ضعیفی آمد
- مامان مامان برداشت گوشی رو برداشت

با خود فکر کرد که صدای داداش کوچک تر بیل است به همین دلیل او را
صدا زد

- رابرت رابرت الو
- الو شما کی هستین
- رابرت من ام جک بیل اون جاست!
- اره اما حالش خوب نیست خوابیده گوشه بیل دست تو چی کار می
کنه؟

لحظه ای جک تامل کرد نمی دانست چه جوابی بدهد در ذهنش دنبال
جواب هایی بود که می شد روش حساب کرد

- پیداش کردم
- پیداش کردی کجا
- تو راه مدرسه که می اومدم الان که زنگ می خورد دیدم افتاده زمین
- تو راه مدرسه الان تقریبا شبه مدرسه چی کار داشتی
- کم کم داشت از سوال های رابرت خسته می شد آگه یه کم دیگه هم پیش
می رفت جوابی نداشت که بدهد
- من کار داشتم این ور برای همین یه دفعه دیدم که افتاده زمین و داره
زنگ می خوره
- اوه باشه لطفا آگه می شه و می تونی بیار خونموم چون با این حالی
که بیل داره فکر کنم چند روزی نتونه بیاد مدرسه

نگرانی جک بیشتر شده بود اصلا دوست نداشت صدمه ای به دوست قدیمی
اش بزند

- باشه من الان خودم رو می رسونم کاری نداری

- نه خداحافظ

جک گوشی رو قطع کرد و در جیبش گذاشت

به سمت کوله اش رفت کوله را برداشت و روی دوشش انداخت حتما در
خانه نگران او هم شده بوند

قدم هایش را سریع بر می داشت در راه که می رفت سعی می کرد به اتفاقی
که افتاده بود فکر نکنه چرا که دائم باعث سردرگمی اش می شد
در خیابان شلوق به سمت خانه دوستش بیل حرکت می کرد

جلو در استاده بود و به در نگاه می کرد چند لحظه ای بود که در را زده بود
و منتظر بود که در را برایش باز کنند

چند دقیقه ای بود که خانواده ی بیل را ترک کرده بود تا به خانه اشان بیاد
بعد از این که گوشی را داده بود و مارد بیل از او تشکر کرده بود در مورد
حال بیل سوال کرده بود

مادر بیل به او گفته بود که دکتر گفته از چیزی ترسیده به همین دلیل باید
استراحت کنه شاید چند روزی به مدرسه نیاد تا حالش خوب بشه
تمام مدت در حال سرزنش کردن خودش بود از طرفی می دانست تقصیر
خودش نیست اما با این حال نمی توانست خودش را بی تقصیر بداند

آنها را ترک گفته بود و حالا جلو در خانه خودشان منتظر بود تا در را
برایش باز کنند

پدر مادرش برایش عزیز بودند با این که پدر مادر اصلش نبودند با این
حال هیچ وقت از آنها بدی ندیده بود تک فرزند بود به گفته ی مادرش پدر
و مادرش در حادثه ای جان خودشون رو از دست دادن
جک بسیار در مورد پدر مادرش تحقیق کرده بود اما حتیا عکسی یا نشانی
از آنها نبود

مدیر پرورشگاهی که او از آنجا آمده بود مدت ها قبل مرده بود و کس
دیگری هم هیچ خبری نداشت در پرونده اش هم هیچ نشانی نه از اسم و نه
از کسی که او را تحویل داده بود یا فامیلی هیچ پرونده ای خالی که فقط
اشاره می کرد که پدر مادرش در حادثه ای جان باخت و هیچ نشانی هم از
محل یا نوع حادثه نبود

مدتی بود که این مسائل را فراموش کرده بود اما باز با اتفاقاتی که افتاده
بود بیشتر کنجکاو شده بود که در مورد خودش بیشتر بداند بداند از کجا
آمده پدر مادرش چه کسانی هستند

در باز شد و مادرش در حالی که نشانه هایی از گریه کردن در صورتش
جلو می کرد دیده شد

جک لبخندی محو تحویل مادرش داد می دانست که جریان چیست
دوباره پدر مادرش با هم درگیر شده بودند

- باز هم دعوا کردین

نگاهی معنا دار به مادرش کرد ولی هیچ جوابی نشنید

- الان کجاست !

مادرش اشاره ای به اتاق کرد

کاملاً می دانست که باز سر چه دعوا کرده اند باز هم پدرش در نوشیدن
زیاده روی کرده بود

مدت ها بود که می خواست حرفی بزند اما اون زندانی که در آن بود نمی
گذاشت اما حالا که آزاد شده بود دیگر نمی توانست جلو خودش را بگیرد
باید کاری می کرد

به سمت در حرکت کرد ناراحت بود ناراحت بود از این که پدرش داشت
این گونه با مادرش رفتار می کرد

جلو در رسیده بود که احساس کرد دستی از پشت او را گرفت
نگاهی به عقب انداخت همین که دست مادرش را دید لحظه ای نفسش در
سینه حبس شد

دستان خون آلود مادرش تنها یک چیز را برایش روشن می کرد همان
چیزی که از اش می ترسید

در را باز کرد پدرش را در حالی دید که نقش بر زمین با بدنی خون آلود
خون کاملاً تیره شده بود معلوم بود که دیگه نمی شه کاری انجام داد
یک دفعه بغض مادرش ترکید و روی زمین نشست و شروع به گریه کردن
کرد

- چرا مامان آخه چرا

جک این را گفت و دوباره به اتاقی که پدرش آنجا بود نگاهی کرد تعداد زیادی ته سیگار و بطری مشروب روی میز بود جک به دیوار تکیه داد و نشست دستش دو طرف سرش را گرفته بودن نمی دانست چه کار کند

امروز آنقدر زیر فشار بود که این یکی دیگه غیر قابل تحمل بود مرگ پدرش به دست مادرش

آرام شروع به گریه کردن کرد هر چه قدر گریه می کرد آرام تر می شد آن قدر به محیط اطرافش بی توجه شده بود که اصلا متوجه نشده بود مادرش به پلیس زنگ زده

وقتی متوجه شد که افسر پلیس بالای سرش ایستاده بود و او را نگاه می کرد

چشمانش به دنبال مادرش چندین بار اتاق را بررسی کرد آخر که نتیجه ای ندید مجبور شد از افسر به پرسد

- مادرم کجاست !

- مادرتون الان بازداشت هستن به جرم ارتکاب به قتل آقای دنیل

پیترسون

- باید حدس می زدم که زنگ زده باشه

- بله

- حالا من باید چی کار کنم یعنی وضعیتم مادرم چی می شه پدرم که

اونجاست

نگاهی به اتاق کرد اما از جسد پدرش خبری نبود با خودش فکر کرد که
حتما اون رو هم برده اند

- شما می تونین تو اتاقتون بمونین اما حق دست زدن به چیزی در
طبقه ی پایین رو ندارین من هم برای همین اینجام که نذازم چیزی به
هم بخوره باید تحقیقات کامل بشه.

- من کاری به کار شما ندارم اما مادرم چی

- اون امشب در بازداشت هست تا تکلیفش مشخص بشه و بعد از
انجام تحقیقات که احتمالان شما هم به دادگاه احضار بشین نتیجه ی
نهایی به اطلاعاتتون رسونده خواهد شد

افسر خیلی جدی بود اصلا درک نمی کرد که جک در چه موقعیتی قرار
دارد جک بدون این که سوال دیگه ای به پرسد از جایش بلند شد و به
سمت طبقه ی بالا که اتاقش بود حرکت کرد

افسر پلیس هم به رفتن او نگاه می کرد تا وقتی که از دیدش خارج شد
جک خودش را روی تختش انداخت آن قدر خسته بود که حتی فرست
نکرد به چیزی فکر کند

به خوابی فرو رفت فردا صبح که از خواب بیدار شد آفتاب بیرون زده بود
دیگه احساس خستگی نمی کرد اما ده دلش خالی بود

پدرش که مرده بود همین به تنهایی غم بزرگی بود مادرش هم الان زندان
بود دومی بتر از اولی بود چرا که به مادرش نزدیک تر بود

ولی دلیل نمی شد که پدرش را از یاد به برد هر چه بود این همه مدت
زحمتش را کشیده بود

از طرفی دیروز اتفاقاتی برایش رخ داده بود اما هیچ اثر جانبی از آنها ندیده
بود کم کم داشت به این نتیجه می رسید که همه خیالی بوده اند
اتفاقاتی ناگواری که هر دقیقه بر تعدادشان افزوده می شد باعث شده بود که
طعم زندگی راحت از یادش برود این یک سال گذشته که حس می کرد در
زندانیست و حالا که آزاد شده بود اتفاقات بدتری افتاده بود
نفس عمیقی کشید لعنتی به این شانسی فرستاد و شروع به گریه کردن کرد
نمی توانست پدرش را فراموش کند



دیروز نزدیک های غروب در دنیای جادوگری غوغایی به پا بود
خبر هایی از طرف های دیگر مرز می آمد شنیده شده بود که حرکت هایی
عجیب نزدیکی های دروازه در حال رخ دادن است
اما کسی از واقعیت آن خبری نداشت اسم دروازه ی سیاه به تنهایی وحشت
را در دل هر جادوگری بیدار می کرد حال چه برسد به این که کسی به
خواهد به آن نزدیکی رفته و خبری از آن حوالی بگیرد
از طرفی ثبت شدن انرژی پر قدرتی که باعث شده بود وزارت نیرو هایی
به آن منطقه مشنگ نشین بفرستد اما در آخر چیزی پیدا نکرده بودند
به همین دلیل همه آماده باش بودند!



جک وقتی چشمانش را باز کرد ساعت ۱۲ هم گذشته بود به همین دلیل کمی وضعش را درست کرد و به طبقه ی پایین آمد تا شاید بتواند چیزی برای خوردن پیدا کند

اون افسر هنوز همان جا بود برایش جای تعجب داشت که هنوز تحقیقات به پایان نرسیده است

جک سلامی به افسر داد

- سلام

- سلام پسر جوان

- ام می خواستم به دونم تحقیقاتتون به پایان نرسیده! آخه آشپزخونه

اون وره من از دیروز نهار شام نخوردم! الان گرسنمه!

- نه هنوز گروه تحقیق نیومده و باید بگم متاسفم که شما نمی تونین

برید اون ور

جک دستاش را به کمر گرفته بود!

- خوب حالا شما می گین من چی کار کنم باید چیزی به خورم

افسر شانه ای بالا انداخت و گفت

- متاسفم نمی تونین برین اون ور و باید بگم که می تونین بیرون به

چیزی به خورین!

جک نفسش را با سرعت از دهانش بیرون داد و به سمت بیرون خانه

حرکت کرد

شاید آگه کمی قدم می زد کمی حالش بهتر می شد
هوا خنک بهاری بود با برخورد هوای خنک با صورتش کمی احساس
بهتری پیدا کرد

راهش را به سمت یکی از دکه های هات داگ کج کرد در راه هر کس او
را می دید نگاهی ترحم آمیز به او می انداخت به وضوح می دانست که الان
کل آن منطقه از ماجرا خبر دارند سعی کرد که از این نگاه ها دور به ماند به
همین دلیل به سمت کوچه ای چرخید تا میان بری بزند

تا نصف کوچه را طی نکرده بود که دید دو نفر در حال صحبت هستند
هر دو نفر ظاهری عجیب داشتند شل هایی پوشیده بودند و در دستانشان
چوب ۳۰ سانتی قرار داشت و داشتند با هم صحبت می کردند
وضعیت لباس پوشیدنشان شبیه قرون وسطا بود کمی برایش مزحک آمد که
کسی در این زمانه هم چین لباسی را به پوشید

دو نفر بدون تعجب به جک در حال صحبت بودند

جک هم کلا فراموش کرده بود که نگاهش را از آنها به دزد

- هی شنیدی که وضعیت بدی واقعا هیچ کس نمی دونه که قرار چی

بشه من که می گم دروازه باز می شه

- هی می دونی داری چی می گی این غیر ممکنه اون دروازه بسته شده

اون هم توسط بزرگترین جادوگران

اسم جادوگر باعث شد که جک سرجایش میخکوب شود و به آنها نگاه کند

- هی مرد اون پسره داره بد جووری ما رونگاه می کنه

- چی داری می گی این غیر ممکنه ما الان زیر طلسم رازداری هستیم
خودت که می دونی این طلسم باعث می شه که مشنگا نتونن ما رو
به بینن و صدا مون رو بشنون
- اما من فکر می کنم الان اون داره ما رو نگاه می کنه نگاهش یه
جوریه !

شنل پوش دوم سرش را برگرداند وقتی که جک را دید که اون طوری
دارد آنها را نگاه می کند تعجب کرد به همین دلیل به سمت جک حرکت
کرد

- تو که فکر نمی کنی این پسر داره ما رو می بینه این امکان نداره من
خودم این پسر رو میشناسم همیشه از اینجا رد می شد و هیچ وقت
ما رو نمی دید و می دونم که این یه مشنگه
جک کمی حالت تعجب به خود گرفت نا خواسته گفت
- چی مشنگ چیه !

با این حرف مرد سریع چوبش را به سمت جک گرفت
اما شنل پوش دوم سریع مانع اون شد
- صبر کن داری چی کار می کنی می دونی جرم کاری که می کنی چیه
مشنگ آزاری مستقیم میری زندان
- اما اون داره ما ره می بینه

جک حالت دفاعی به خود گرفته بود مشت هایش را گره کرده بود و آماده
ی حمله بود انگار در رینگ بوکسی بود

- اون حتی نمی دونه جادو چیه به بین چه طور گارد گرفته فکر می کنه ما می خوایم با مشت دعوا کنیم

جک با هر کلمه که گفته می شد بیشتر گیج می شد اما طبق غریزه و عادت می داشت گارد خودش را گرفته بود

- اما اون ما رو دیده این خلاف قانون راز داریه ما باید حافظش رو پاک کنیم

- هی شما نمی تونین این کار رو با من بکنین حالا هرکی که هستین من اجاره نمی دم

- دیدی گفتم ما رو می بینه

- خودم می دونم اما شاید دلیلی داره

شنل پوشی که حالت حمله گرفته بود با عصبانیت فریاد زد

- این می تونه برای ما مشکل ایجاد کنه من نمی تونم این خلاف قوانین وزارت هست باید اقدام کنیم

مرد دوم هم با صدایی بلند تر فریاد زد

- هیچ قانونی برای این مورد در نظر گرفته نشده این یه بیچه است

جروبحث دونفر در حال بالا گرفتن بود تاجایی که جک حس کرد کم کم داره به دعوا می کشه

در یک لحظه شنل پوش دوم که قصد حمله به جک را داشت جهشی به عقب کرد و چوبش را چند حرکت داد و آن را به سمت مرد رو به روی خودش گرفت

فواره ی نور نقره ای رنگی از چوبش جداشد و سوسو کنان به سمت مرد رفت مرد که قافل گیر شده بود نتوانست از جلو طلسم کنار برود و طلسم به بازوش برخورد کرد

و باعث شد بازوی مرد خراشی پیدا کند و چوب از دستش روی زمین بیفتد

ذهن جک در هر لحظه تعداد زیادی احتمال را بررسی می کرد قلبش به شدت می تپید می دانست که نفر بعدی خود اوست باید کاری می کرد در یک لحظه فکری به ذهنش رسد در تصاویری که دیده بود شخص با دستش گویی می ساخت به رنگ آبی روشن که با برخورد با شخص او را به شدت به عقب پرت می کرد

با یاد آوری تصویر صدایی که در آن موقع در ذهنش بود هم به یاد آورد نمی دانست باید چه کار می کرد اما در تصور لبهای مرد اجرا کننده تکان خورده بود

با چیز هایی که الان دیده بود و چیز هایی که در تصوی بود فکر های در ذهنش جریان پیدا کرد

- و حالا تو نمی دونم چه طور تونستی ما رو به بینی اما به هر حال با کشتن هر مشنگ و یا جادوگر به باز شدن دروازه نزدیک تر می شیم و اون موقع است که سرورمان ظاهر خواهند شد و دنیا در دستانش خواهد بود

جک با شنیدن کلمه ی دروازه به یاد اون چیز هایی که در آن جای سفید
شنیدیده بود افتاد

باید سریع فکری که داشت عملی می کرد وگرنه باید از زندگی چشم می
پوشید

مرد بعد از خنده هایی جنون آمیز به سمت جک برگشت در نگاهش
ترحمی دیده نمی شد

چوب مرد حالا جک را نشانه گرفته بود

جک دستش را ب سمت مرد گرفت با این کار مرد کمی تعجب کرد و بعد
که دید اتفاقی نیفتاد خنده ای کرد

- می خوای بدون چوب دستی جادو کنی به بینم اصلا می دونی جادو
چیه

جک اصلا به حرف های مرد توجه ی نداشت تمام مدت سعی می کرد که
کلمه را تلمذ کند آن قدر سخت بود که حتی در ذهنش هم نمی توانست آن
را بیان کند

بعد از چندین بار امتحان کردن کلمه در ذهنش کم کم داشت درست می
چرخید اما فرصت زیادی نداشت

- خوب دیگه بسه این دلچک بازی ها به اندازه کافی دیدم

مرد این را گفت و به چوبش تکانی داد طلسمی به رنگ سبز از چوبش جدا
شد و مستقیم به سمت جک آمد

هم زمان جک نیز کلمه را فریاد زده بود کلمه ای جادویی که حتی تلفظش
نیز محیط اطرافش را تحت تاثیر قرار می داد

دستش گرم شده بودند انگشتانش از گرما به حالت کرخی در آمده بودند
لحظه ای بعد گلوله ای به رنگ آبی روشن از دستس بیرون آمد و مستقیم به
سمت مرد حرکت کرد در راه با طلسمی که مرد فرستاده بود برخورد کرد و
آن را درخود جذب کرد

به محض این که طلسم سبز را به خود جذب کرد تغییر رنگ داد و به رنگ
تیره ای در آمد و مستقیم به سینه ی مرد برخورد کرد

چشمان مرد به یک باره باز شد و روی زمین افتاد

جک با تعجب به مرد نگاه می کرد این اتفاق نباید می افتاد باید مرد پرت
می شد

سوالاتی ذهنش را مشغول کرده بود

در گوشه ی دیوار مرد زخمی که تمام ماجرا را دیده بود از تعجب دردش
را فراموش کرده بود این کاری که این پسر کرده بود با هیچ قائده و قانونی
که می شناخت تطابق نداشت

نالای مرد جک را به خود آورد به سرعت به سمت مرد رفت و کنار اون
نشست

- آقا حالتون خوبه به بینم زخمی شدین!! خوبین

- پسر چه طوری این کار رو کردی

جک لحظه ای تامل کرد نمی دانست چه بگوید اما حسی به او می گفت
که باید همه چیز مخفی به ماند

- راستی نمی دونم من هیچی از جادو سرم نمی شه اتفاقی بود
مرد خنده ای درد آلود کرد

- خوبه می بینم که اسرار تو حفظ می کنی همین خوبه همین طوری
به کسی اعتماد نکن

- شما زخمی هستین زیاد حرف نزدین براتون ضرر داره

- اما فکر کنم راست گفته باشی هیچی از جادو نمی دونی! لطفا اون
چوب من رو بده!

با دست به چوب جادوگریش اشاره کرد که گوشه ای افتاده بود

جک لحظه ای درنگ کرد نمی دانست به مرد اعتماد کند یا نه مرد میان
سال بود معلوم بود که ازدواج کرده چرا که حلقه ی به دست داشت قیافه
ی مهربان هم داشت تازه برای نجات او هم زخمی شده بود! دل را به
دریا زد و چوب را به مرد داد مرد لبخندی محوی به جک زد و گفت
- ازت متشکرم که به من اعتماد کردی!

- شما به خاطر من با این مرد جنگیدین و زخمی شدین من باید از
شما تشکر کنم!

- تو باعث شدی من امروز زنده بمونم من باید از تو تشکر کنم چرا که
امروز به هر حال این مرد من رو می کشت اومدن تو امروز برایم یه
شانس بود!

مرد بعد از گفتن حرفش لبخندی زد و چوب را به سمت دستش گرفت
زیر لب کلماتی را زمزمه می کرد تا اینکه چیزی چوب جادوگریش
تکانی داد و نوری خیره کننده به سمت دستش حرکت کرد چیزی دیده
نمی شد اما جک احتمال می داد که مرد در حال مداوا کردن خودش
است

چند دقیقه بعد مرد طلسم را برداشت و دستش را به جک نشان داد
- جادو اینه پسر هیچ محدودیتی نداره اما قوانینی داره که باید بهشون
احترام بزاری!

- من چیزی در موردش نمی دونم
مرد نگاهی کنجکاو به جک انداخت! معلوم بود که قانع نشده
- پدر مادرت کجان می خوام به بینمشون اگه می شه!
مرد این را گفت و از روی زمین بلند شد تکانی به لباس های خاکی اش داد
و منتظر جواب جک شد

- م...م خوب ندارم یعنی مردن تو یه حادثه
- اوه واقعا متاسفم امید وارم زیاد ناراحت نشده باشی از سوالم
- نه نه مشکلی نیست اون ها خیلی وقت پیش تو یه حادثه جون شون
رو از دست دادن
- کجا زندگی می کنی مدرسه رفتی

- خوب مدرسه بله رفتم هنوز تموم نشده اما دیگه نمی دونم شاید نرم
چون دیروز مادر خوندم پدرم خوندم رو کشت و حالا هیچ کس رو
ندارم!

ابرو های مرد بالا رفت که نشان از تعجب او بود

- یعنی الان هیچ جایی رو برای زندگی نداری

- چرا اون ها یه خونه از خودشون دارن اما

اما دیگه چیزی نگفت نمی دانست چرا به هر سوالی که از او پرسیده می
شد جواب می داد حسی می گفت به مرد اعتماد کند اما ذهنش نمی توانست
قبول کند

- راستش تو امروز جون من رو نجات دادی نمی تونم همین طوری از

کنارش بگذرم من به تو مدیونم با این وضعی هم که داری فکر کنم

نتونی زیاد دوم بیاری اما هنوز نمی تونم برای خودم این مسئله رو

حضم کنم که چه طور تونستی اون طلسم رو اجرا کنی

- همون اول که گفتم نمی دونم یه دفعه شد من هیچ کنترلی روش

نداشتم

- باشه باور می کنم .

کمی مکث کرد و ادامه داد

- اسم من بن هست بن کندی

- من هم جک پیترسون البته این فامیلی اصلیم نیست این مال پدرخوندمه فامیلی اصلیم رو نمی دونم!
- بسیار خوب آقای پیترسون
- به بخشید لطفا جک صدام کنین این طوری راحت ترم
- باشه هر جور که راحتی به بین جک می خوام یه پیشنهاد بهت بکنم قبول کردنش با خودته اما اگه قبول کنی اون موقع حس می کنم کمی از کاری که کرده بودی رو جبران کردم اما اگه قبول نکنی حس بدی بهم دست می ده
- اما من نمی تونم
- زود باش جک همسر من یه خانوم تمام کمال هست یه پسر و به دختر هم دارم می تونی باهاشون آشنا بشی البته الان اون ها تو مدرسه شبانه روزشتون هستن تو هم باید بری اونجا که یاد بگیری جادو چی هست
- با این که جک از پیشنهاد بن خوشحال بود اما نمی توانست قبول کند برایش مشکل بود سر دو راهی مانده بود اگه به مدرسه می رفت می توانست جاو کردن را یاد بگیرد اما اگه می ماند هیچ برنامه ای نداشت سردرگم به آقای کندی نگاهی کرد در چشمانش سردرگمی موج می زد و این چیزی نبود که از چشمان بن دور بماند
- می دونم که برات سخته و از طرفی هم خجالت می کشی که بگی بله اما این رو بدون هزینه ای برای مدرسه داده نمی شه این مدرسه در

انگلستان یه دونس فقط هزینه که داره کتاب و وسایل مدرسه هست
که پول زیادی نمی خواد و ۹ ماه هم تو مدرسه می مونی نگران
هزینه ها نباش من کارمند وزارت خونه هستم درآمد خوبی هم دارم
از طرفی من و همسرم خیلی دوست داشتیم به پسر دیگه داشته باشیم
اما هیچ وقت موقعیتش پیش نیومد.

جک همین طور داشت نگاه می کرد و در حال سبک و سنگین کردن
ماجرا بود که صدای شکمش به هوا بلند شد
از خجالت لوپ هایش گل انداخت بود

- خوب مثل این که گرسنه ای پس زود باش بریم که الان وقت نهاره
جک با تعجب نگاهی به آسمان کرد خورشید بالای سرشان بود ظهر بود
متعجب بود که چگونه از حال نرفته است چند وعده ی غذایی را از دست
داده بود

نگاهی به آقای کندی کرد و گفت

- باشه اما اگه حس کنم که دارم شما رو به زحمت می ندازم مجبور می
شم ترکتون کنم

- بیا حالا وقت زیاده برای کار های که می خوای انجام بدی

- خوب بریم

جک این را گفت و به سمت خیابان منتهی به کوچه حرکت کرد

- جک کجا داری می ری

جک ایستاد و با نگاهی پرسشگرانه پرسید مگه با اتوبوس نمیریم

- نه

- پس حتما خونتون همین نزدیکیاست

- نه

- خوب پس می تونین بگین چه طوری می خوایم بریم!

بن لبخندی زد

- غیب می شیم و تو خونه ی من ظاهر می شیم

- چی!

- همین که شنیدی حالا زود بیا دست من رو بگیر که بریم

قبل از این که جک به او برسد چوبش را به سمت شنل پوش گرفت و چند بار تکان های عجیبی داد که باعث شد شنل پوش با طناب هایی بسته شود و بعد باز تکانی به چوبش داد و مرد غیب شد دهان جک از تعجب باز مانده بود و به جای خالی که چند لحظه پیش در آن بدن مرد قرار داشت نگاه می کرد

- نمی تونم باور کنم چند لحظه پیش اون مرد این جا بود حالا کجا

رفت!

- خوب همون طور که اون مرد رو غیب کردم خودمون رو هم غیب می

کنم

- جک جلو آمد و دست بن را گرفت

- خوب ۱ ۲ ۳ ..

در یک لحظه همه جا سفید شد نوری کور کننده که باعث شد جک
چشمانش را به بندد و حالت تهوع هم از طرفی به او فشار می آورد حس
می کرد تمام بدنش در حال له شدن است انگار ماشینی از رویش رد شده
باشد

بعد از دقایقی سخت توانست نفس راحتی بکشد چشمان را باز کرد
از چیزی که میدی تعجب می کرد
رو به روی خود خانه ای می دید که بیشتر شباهتی به یک کلبه جنگلی
بزرگ داشت

کل خانه از چوب ساخته شده بود به جز پایه های اصلی خانه که آنها را
از سنگ و سیمان ساخته بودند
به ظاهر خانه ای کهنه می آمد اما هنوز استوار بود
آن چیزی که بیشتر از همه جلب توجه می کرد جنگلی بود که خانه در آن
بنا شده بود

همه درختان تا چندین متر بالا رفته بودند طوری بود که جک باید سرش
را کاملاً بالا میبرد تا شدید بتواند نوک درختان را به بیند
درختانی کهن و بزرگ می شد از ظاهر درختان فهمید که مال چند صد
سال پیش هستند

آن چیزی که قابل توجه بود روشنایی غیر عادی بود که وجود داشت با این
درختان نباید نوری پایین نفوذ می کرد اما همه جا روشن بود زمین سر
سبز و گه گاهی می شد دسته از گل ها را در گوشه کنار دید

مرز خانه هم مشخص بود حصارى مرز بين خانه و جنگل را مشخص
مى کرد درست چند متر دور تر از حصارها تاريخى مرموزى وجود
داشت که کمى باعث ايجاد ترس مى شد
ولى چيزى از زيبايى آنجا کم نمى کرد
- چه طوره خوشت مى آد!

بن مردى ميان سال با موهاى حنايى بود ظاهرى مهربان داشت ولبخندى به
لب پوستنى روشن و خوش تپ
جک نگاهى پر از تشکر به بن کرد
- واقعا نمى دونم چى بگم اينجا رو حتى تو خواب هم نمى دیدم خيلى
قشنگه

- مى دونم و ترسناک توصيه مى کنم هيچ وقت به اون جا حتى
نزدیک هم نشى!

و با دست به تاريخى هاى که آنها را محاطره کرده بودند اشاره کرد
- خوب مى شه از اون ها چشم پوشى کرد بله نزدیک نمى شم!
- درسته حالا بهتره بریم با همسرم آشناى کنم چند روز ديگه هم بايد
بریم کمى وسال براى مدرسه بخريم بعد مى رى مدرسه که فکر کنم از اون
جا بيشتر خوشت بياى

بن اين را گفت و جلو تر از جک به راه افتاد
راهى که آنها را به خانه مى رساند به طور زيباى تزئين شده بود

راه سنگ فرش بود و از میان سنگ ها چمن های سرسبز و تازه ای رشد کرده بودند و جلوی زیبایی جاده داده بودند
هوایی خنک صورت جک را نوازش می کرد که باز باعث تعجب او شده بود

در این جنگل بزرگ باید هوایی راكد و مرطوب و در عین حال گرمی وجود می داشت اما هوا خنک بود
باید بعد ها از آقای کندی سوالات بیشتری در مورد این جا می پرسید
به جلو در که رسیدند آقای کندی چند ضربه به در زد هنوز ثانیه ای نگذشته بود که در به سرعت باز شد و آقای کندی تکانی سخت خورد اما خود را به زور نگه داشت

- هی سارا یواش داری چی کار می کنی
از اون جایی که بن اون خانوم رو سارا صدا زده بود الکس اسم خانوم
فهمید

سارا در حالی که بن را بغل کرد بود و گریه می کرد گفت
- هیچ فکر کردی من اینجا ۱۰۰ بار مردم و زنده شدم هیچ معلوم
داری چی کار می کنی می دونی این حلقه ام آن قدر قرمز شد که
من که من فکر کردم بلایی سرت اومده
- عزیزم آرام باش خواهش می کنم می دونم اما توضیح می دم حالا
بهتره این مهمونموم رو این قدر جلو در منتظر نزاریم

سارا به آرامی از بن جدا شد هنوز دستانش دور کردن بن بود نگاهی پور
محبت به او انداخت و بوسه از گونه او برداشت (* جلو بچه از اون کارا
نمی کنن)

نگاهی کنجکاو به مهمانشان انداخت کمی تعجب کرده بود تا حالا سابقه
نداشت که بن با خود یک نوجوان را به منزل بیاورد !

جک سلامی داد و لبخندی به سارا زد !

سارا زنی خوش قیافه و زیبا بود موهای زرد طلایی داشت خوش لباس
بود معلوم بود که خوانواده ای آنها وضع مالی خوبی دارند

- سلام خانوم

- سلام

- بزارین معرفی کن همسرم سارا و این هم فرشته ی نجات من جک
سارا نگاهی پر از تعجب به بن کرد

- خوب ام روز جک جون من رو نجات داد آگه اون نبود الان اون بالا
ها بودم

سارا به سمت جک آمد و او را بغل کرد

- ازتون متشکرم شما جون همسر من رو نجات دادین نمی دونم چه
طور از شما تشکر کنم

- خوب من می دونم

بن بود که بعد از حرف سارا این را گفته بود و همین باعث شده بود که
سارا جک را رها کند

- خوب حالا بهتره بریم تو فکر کنم مدت زیادی که جلو در وایستادیم
- بیاید تو بن باید کل ماجرا رو برام تعریف کنی
چند دقیقه بود که سخت مشغول تعریف ماجرا بودند درست جایی که بن
تعریف کرده بود جک چه طور آن شل پوش را طلسم کرده سارا نگاهی
مشکوک به او انداخته بود اما این نگاه نشان از بی اعتمادی نبود نگاهی
کنجکاو بود بود که دنبال جوابی می گشت
از بدو ورود جک خانه را زیر نظر داشت ، آنقدر بزرگ بود که جک فکر
می کرد تا مدت ها نتواند راهش را پیدا کند
خانه ای زیبا و قدمی آن قدر قدمی بود که می شد ظروف و وسایل مال
چند صد سال پیش را پیدا کرد وسایلی گرانبها و زیبا و شاید جادویی چرا
که الان در خانه ی جادوگران بود چه بسا خودش هم به زودی یکی از آنها
می شد
کف و دیوار ها همه از چوب بود اما تزئین شده بود روی دیوار چندین قابل
عکس وجود داشت و زیر آنها نام آنها را نوشته بود آن طوری که جک می
توانست تشخیص دهد همه ی آنها نام خانوادگی کندی را به دنبال خود می
کشیدند
پس خانه مال بن بود
بعد از چند دقیقه که از صحبت آنها می گذشت که بن موضوع اصلی رو
مطرح کرد

- خوب من به خاطر دینی که به جک داشتم و از اون جایی که اون جایی برای زندگی نداشت بهش پیشنهاد دادم که بیاد و با ما زندگی کنه اولش قول نکرد ولی با اصرار هایی که من کردم و توضیحاتی که در مورد وضعیتش دادم مجبور شد که قبول کنه

بن نگاهی به سارا کرد تا به بیند عکس اعمال او چیست!

قیافه ی سارا همون لبخند رو به همراه داشت اما نگاهیش حاکی از تفکر را داشت

جک با نگاهی پرسشگرانه به هر دوی آنها نگاه می کرد بحث سر او او بود باید وضعیتش را می دانست

تا این که سارا رو به جک کرد و گفت

- از نظر من مشکلی نداره تو هم مثل پسر خودم می مونی هیچ فرقی نداره

سپس برگشت رو به بن کرد

- اما نظر بچه ها مهمه هرچی باشه اون ها باید جک رو قبول کنن

اگه بچه ها قبول کردن

اما دیگه حرفی نزد

بن نگاهی با تفکر به سارا کرد می دانست که همسرش راست می گوید او

کمی عجله کرده بود و هیچ شناختی از جک نداشت

رو به جک کرد و خواست چیزی بگوید

اما جک سریع تر از او شروع کرد

- معزت می خوام آقای کندی که حرفتون رو قطع می کنم اما بزارین من حرفم را بگم من همون موقع هم به آقای کندی گفتم که نمی خوام مزاحمشون بشم ولی ایشون لطف بزرگی به من کردن من ازشون متشکرم حالا هم هرچی ایشون بگن من همون کار رو انجام می دم اگه بگن برو میرم اگه بگن به مون می مونم ولی در هر صورتی من از شما ناراحت نمی شم شما لطف بزرگی به من کردین همین که مدتی این جا بودم خودش خیلیه
 - سارا که کمی از حرف های خودش ناراحت بود رو به جک کرد و گفت
 - من واقعا معزرت می خوام نمی خواستم همچین فکر کنی اما نمی خوایم اینجا به مونی و داریم با هزار تا کلک دورت می کنیم اما تو خانواده ی ما این طوره که همه در مسائل شرکت می کنن پس اگه ما بدون توجه نظر بچه ها یه کار بزرگ انجام بدیم خوب یه مشکلاتی بین ما و بچه ها ایجاد می شه
 - اما این من این رو الان می دونم اگه این موضوع به رای گذاشته بشه ۱۰۰٪ تونی با موضوع موافقت می کنه چون همیشه دوست داشت به داداش داشته باشه اما در مورد لیلی نمی دونم هیچ وقت نتونستم بدونم چی می خواد و به چی فکر می کنه
 - من هم همین طور خوب اما با این روالی که هست ما ۳ رای موافق داریم پس موندن تو جک حتمی هست
- جک لبخندی زد

- خوشحال می شم که پیش شما به مونم اما باز هم هر کاری که شما
بگید رو من انجام می دم

- خوب جک یه کمی که استراحت کردیم یه دوری تو خونه می زنیم
که هم خونه رو نشونت بدم هم یه کمی خودمونی تر بشی حالا سارا
اگه می شه یک از اتاق های خالی رو نشون الکس بده تا یه کمی
وسایل باش بیاریم

- باشه پاشو جک بریم به بینم از چه اتاقی خوشت می آد

- برای من فرقی نداره هر جایی باشه من مشکلی ندارم

- خوب حالا تعارف رو بزار کنار بیا بریم

سارا جلو افتاده بود و جک به دنبالش راه می رفت
از پله ها که بالا رفتند چندین در ظاهر شد
مدتی بود که جک یک از اتاق ها را انتخاب کرده بود اتاق جالبی بود
تقریباً می توانست بگوید بیشتر اتاق ها شبیه هم بودند و فرقی نداشتند
همه پنجره ها رو به جنگل بود و همه جا هم درخت فقط بعد از این که هر
کس اتاقش را انتخاب می کرد با توجه به سلیقه اش اتاق را تغییر می داد
اتاقش درست کنار و چسبیده به اتاق دختر خانه بود و اتاق پسر خانواده
یک اتاق با او فاصله داشت

مدتی بود که لباس هایش سنگینی می کرد هیچ لباس دیگری هم با خود
نیاورده بود دستی به موهایش کشید و آنها را پریشان کرد این مدل به
تپیش می آمد

آینه ای در اتاق نصب شده بود از روی تخت نرم بلند شد و به سمت آینه رفت

نگاهی به خودش کرد در این مدت اتفاقات زیاد افتاده بود که باعث دشمنی بود خودش را فراموش کند یادش نمی آمد آخرین باری که خودش را در آینه دیده بود مربوط به کی بود ته ریش هایش کم کم داشت بلند می شد باید در اولین فرصت آنها را کوتاه می کرد موهایش هم در اندازه ی خوبی بودند یک ساعت از وقتی که در اتاق بود می گذشت

طبق گفته ی بن باید کم کم می رفت پیش او تا به قول او خودمانی تر شود



- می دونی جک خانواده ی ما خانواده ی قدیمی بودن و از اول هم همین جا زندگی می کردن کمتر کسی که خانواده ی ما رو شناسه بیشتر کسانی که در خانواده ی ما بزرگ شدن اثری از خودشون به جا گذاشتن البته این مال قدیم هاست و هر رسمی هم رفته رفته اون رنگ و بوی خودش رو از دست می ده تا پدر پدر بزرگم این رسم ادامه داشت و هر کسی برای خودش از جادوهایی که یاد گرفته بود یا جادوی جدید ساخته بود کتابی می نوشت به همین دلیل این کتاب خونه ای که الان می بین به وجود اومده البته از کسانی دیگه ای هم کتاب هایی این جا هست همه نوع کتاب در هر موردی که دلت می خواد از آشپزی تا انواع جادو های کاربردی و مرگبار

از وقتی وارد کتاب خانه شده بودند همین طور دهانش باز مانده بود تا حال
این هم کتاب ندیده بود می توانست قسم به خورد که نصف ساختمان به آن
بزرگی را کتاب تشکیل داده است

- چه قدر زیاده این همه کتاب از کل کتاب های شهر ما فک کنم

بیشتره

- خوب یه هم چین چیزی اما اینجا کتاب به درد نخور نداریم همه با

ارزش هستن به همین دلیل که ما اینجا زندگی می کنیم هیچ کسی

نمی تونه بدون هماهنگی وارد شه و یا خارج با چیزی از این جا

خارج کنه البته نه کتاب خونه همه ی این ساختمان رو می گم

- جالبه

- بله و هیچ کسی هم این جا رو بلد نیست !

- نمی فهمم یعنی هر کس یه بار اینجا بیاد دیگه نمی تونه بیاد

- نه یعنی هر موقع که دلش خواست نی تونه بیاد باید از یک اجازه

بگری از من بچه ها سارا باید یک باشه که اجازه بده اون وقته که

می تونه وارد شه

- که این طور جالبه می خواستم به دونم من می تونم یعنی چه طور

بگم من به جادو الاقه پیدا کردم به نظرم می شه کار های زیادی

باهاش انجام داد دوست دارم یاد بگیرم هر چه زود تر خوب می

خواستم اجازه بگیرم که بتونم از کتاب خونه استفاده کنم

بن خنده ای کرد و گفت

- عالیہ جک اما این کتاب ها رو حتی گاهی خودم هم نمی تونم به فهمم یعنی چیزی سر در نمی یارم یا نمی تونم طلسم هاش رو اجرا کنم اما میل خودته می تونی استفاده کنی اما بدون چوب دستی نمی شه باید فردا بریم برات یه چوب دستی بخرم و بعد بریم مدرسه ثبت نام البته اگه ثبت نام کنن چون ۲ ماهی می گذره شاید نتونی ثبت نام کنی و بمونی کنی اما من با مدیر که از دوستان قدیمی خانواده ست صحبتی می کنم می دونم که قبول می کنه
- ممنونم نمی دونم چه طور تشکر کنم
- هیچی لازم نیست هنوز من به تو بیشتر از این ها مدیونم راستی ما به بچه ها خبر دادیم این هفته میان تا تصمیم بگیریم
- باشه خوبه من با اون ها آشنا می شم
- اره پسرم زود گرم می گیره می تونین دوست های خوبی برای هم باشین اما دخترم چه طور بگم یه کمی تو زیاد تو دوست شون راحت نیست حالا چه برسه که طرف از جنس دیگه ای هم باشه پس زیاد امیدی بهش نداشته باش اما بعد از این که دوست شد یه دوست واقعی این رو همه ی دوستاش که تعدادشون از تعداد انگشتات بالاتر نمی ره می گن

بن شانه ای بالا انداخت که نشان از این بود که کاری نمی شه کرد

مدتی در راه رو ها و اتاق های دیگه گشتند تا این که شب شد

سر میز نشسته بودند غذا های سارا کمی بستر از عالی بودند و جک هم همانند قهتی زده ها به غذا حمله می کرد طوری غذا می خورد که انگار مدت هاست چیزی نخورده است

و سارا و جک هم با تعجب به او نگاه می کردند

بعد از این که غذا تمام شد جک از سالا تشکر کرد رو به بن کرد و گفت

- آقای کندی می خاستم ازتون اجازه بگیرم که امشب یک از کتاب

های کتابخونه رو بردارم بخونم

- یعنی واقعا این همه عجله داری که جادو رو یاد بگیری واقعا نمی

تونم باور کنم و نمی تونم هم جلوت رو بگیرم با همچین اشتیاقی که

داری می تونی آینده خوبی داشته باشی امید وارم با همین اشتیاقی که

داری به جلو بری و از اشتیاق کم نشه

- من هم امید وارم

- باشه می تونی هر کتابی رو برداری فقط نمی خوام فکر کنی می

خوام محدودت کنم اما بیشتر کتاب هایی رو بردار که کار بردی

هستن نه کتاب هایی که برای دفاع یا کشتن استفاده می شه

- چشم

از سر میز غذا بلند شد و به سمت کتابخانه حرکت کرد

بعد از رفتنش سارا رو به بن کرد و گفت

- واقعا عجب اشتیاقی داره کا بچه ها رو به زور می فرستیم این هنوز

نیومده دوست داره جادو رو یاد بگیره اما فکر می کنی چیزی از اون

کتاب‌ها حالیش می‌شه کم که به زور تونستم یکی از اون‌ها رو
بخونم و طلسم هاش رو اجار کنم

- من هم عین تو کتاب‌های قدیمی رو که اصلاً نمی‌شه خوند چه
برسه به اجرا طلسم هاشون

- فکر می‌کنی بچه‌ها می‌تونن باهاش کنار بیان یعنی جک رو قبول
کنن

بن‌نگاهی متفکرانه به سارا انداخت

- از تونی که بعیده مخالفتی بکنه اما لیلی رو نمی‌دونم

- من مثل تو فکر می‌کنم ظاهر جک که نشون می‌ده پسر خوبی

باشه من این مدت که این‌جا بوده کار غیر عاقلانه‌ای ازش ندیدم

- اره پسر خوبییه من هم مثل تو چیزی که باعث رنجش از اون بشه
وجود نداره

در طرف دیگه جک در حال انتخاب کتابی مناسب بود چند کتاب را
تاحالا برداشته بود اما چیز درک‌نکرده بود همه‌اش در مورد نوع اجرای
طلسم‌ها بود که اگر چوب به فلان جهت بچرخد و بعد به طرف دیگه این
طلسم این‌طور عمل می‌کنه در غیر این صورت صور دیگه‌ای
به همین دلیل داشت دنبال یک کتاب روان و در عین حال کاربردی می‌
گشت

تا حالا نصف کتاب‌خانه را تا وسط گشته بود هر چه قدر به عقب کتاب

خانه نزدیک‌تر می‌شد کتاب‌ها قدمی‌تر و حجیم‌تر می‌شدند

به طوری که گاهی از برداشتن الکی کتاب صرف نظر می کرد
همین طور داشت جلو میرفت کتاب هایی هم که برداشته بود سر جای شان
گذاشته بود چرا که همه در سطح پیشترفته بودند همین طور به جلو می
رفت و توجهش روی کتاب ها بود
که احساس کرد باچیز سفتی برخورد کرده است وقتی متوجه شد که روی
زمین افتاده بود و داشت سرش را مالش می داد تا شاید از درد سرش
بکاهد

اگه کس دیگه الان اون جا بود به او می خندید چرا که دیوار به آن بزرگی
را ندیده بود اما به خود حق می داد آن قدر سرش روی عنوان کتاب ها
متمرکز بود که متوجه نشده بود به آخر کتاب خانه رسیده است
همین طور در حالت نشسته نگاهی به اطراف نمود بلای یکی از قفسه ها
نوشته بود

کتاب های غیر قابل مصرف

در دلش خندید چرا باید کتابی غیر قابل مصرف می بود اگه غیر قابل
مصرف بود چرا نوشته شده بود
در قفسه تعداد کمی کتاب وجود داشت که همه ی آنها بسیار قدمی بودند
می شد مقدار زیادی خاک را روی آنها دید
حرف بن یادش آمد که این جا جادویی محافظتی داشت که تا حد ممکن
از ورود خاک و گرد و غبار و جانوران موزی جلو گیری می کرد تا کتاب

ها سالم به مانند اما این همه خاک روی این کتابها غیر عادی بود یکی از کتاب ها را برداشت

بگونه پرواز کنیم

خنده اش گرفته بود واقعا که جای درستی این کتاب ها را قرار داده بودن کتاب را سر جایش گذاشت خواست بلند شود که یکی از کتاب های همان قفسه توجهش را جلب کرد

خاک باعث شده بود که دیگه عنوان کتاب دیده نشود

جادوی بدون پوب دستی

لحظه ای متحیر ماند این کتاب بیشک در مورد همان چیزی بود که او انجام داده بود

جادویی که آن رو انجام داده بود بدون چوب دستی یا همان جادوهایی که در ذهنش حک شده بود و با هر درخواستی که می کرد می توانست به آن کتاب خانه ی درون ذهنش مراجعه کند اما می دانست که تعداد کمی طلسم وجود دارد شاید به ۲۰ عدد هم نمی رسید

تازه نمی دانست که چگونه می تواند از آنها استفاده کند او دفعه هم شانسی و از روی ترس کشته شدن کاری کرده بود

کتاب را باز کرد در صفحه اول به رنگ قرمز نوشته شده بود

ای کسی که فکر می کنی توانایی اجرا طلسم ها را بدون پوب دستی داری بدان که این استعداد تو اگر مهار نشود باعث مرگت خواهد شد انرژی که با هر بار طلسم کردن از بدنت فارغ می شود می تواند مرگ آبی تو را به ارمغان بیاورد اما اگر کنترل شود دیگر رعبی نخواهی داشت قدرت طلسم هایی که با پوب اجرا خواهی کرد هم آن قدر زیاد خواهد شد که باید بررسی باید از آن بررسی که هر بار طلسمی اجرا می کنی آیا مهار کرده ای یا نه چرا که اگر هر طلسمی بیش از حد قدرت داشته باشد تغییر ماهیت می دهد و امکان دارد طلسم ساده ای که با آن خود را بیهوش می کنی باعث مرگ او شود راهای کنترل قدرت در این کتاب آمده

اس پس نگران نباش اما اگر می دانی که این قدرت را در خود نداری این کتاب را نفوان پرا که نفاها توانست هیچ گاه

از چیزی که در مقدمه خوانده بود کمی ترسیده بود این قدرتی که داشت می
توانست باعث مرگش شود می ترسید که نتواند کتاب را بخواند و باعث
شود کسی یا خودش به میرد می ترسید

نگاهی دوباره به فقسه انداخت پس این فقسه قدرت های خاصی را طلب
می کرد به همین دلیل نوشته شده بود کتاب های غیر قابل مصرف
از طرفی هم خوشحال بود که توانسته بود این کتاب را به دست بیاورد به
این فکر می کرد که اگر آن روز افسر به او اجازه می داد تا از یخچال
چیزی بردارد الان چه وضعیتی داشت ناگاه یاد پدر ماردش افتاد غمی کهنه
به سراغش آمد

در راه سعی می کرد که آن را فراموش کند و به کتاب فکر کند
برگشت باید کتاب را به بن نشان می داد تا از او اجازه بگیرد همچنین کتاب
مهمی نیاز به اجازه داشت اما می ترسید که بن با او اجازه ندهد یا او را
دیوانه خطاب کند مشنگی که قصد داشت بدون چوب جادو کند
جادوگراش تو همین چویش موندن حالا جک قصد داشت بدون چوب
جادو کند کمی مسخره به نظر می رسید اما کاری نمی شد کرد از طرفی
حالا او هم یک جادوگر بود بن روی کاناپه نشسته بود و در حال خواندن
روز نامه ای بود سالها هم خود را با کتابی مشغول کرده بود

الکس کنار بن ایستاد کتاب در دستانش بود فقط نمی دانست چه طور شروع کند

- ام آقای کندی مغزرت می خوام

- اوه جک اومدی چه قدر طولش دادی

- یه کم مشکل بود میون اون همه کتاب چیزی که می خوام پیدا کنی

باز هم موفق نشدم اما یه چیزی پیدا کردم فکر کنم به این نیاز دارم

کتاب یه کم قدمی بود خواستم از شما اجازه بگیرم

- قدمی

با تعجب به سارا که حالا او هم کنجکاو شده بود نگاهی انداخت

سارا شانه ای بالا انداخت که هیچ جوابی ندارد

- می تونم کتاب رو به بینم

- بله بله

جک کتاب را به بن داد

- اوف چقدر این خاک داره مطمئنی این رو از کتاب خونه برداشتی

چون اون جا محافظ هایی داره همون هایی که گفته بودم برات

- بله برای من هم عجیب بود

- خوب شاید درست کار نمی کنن حالا بزار به بینم چی هست

همین که دستش را روی نوشته کشید و توانست آن را به خواند سرفه ای

کرد و با دقت بیشتر نگاه کرد

بعد نگاهی پر تعجب به سارا انداخت کتاب را به سارا داد و منتظر او شد

- سارا هم با نگاهی پر از تعجب رویش را به سمت جک برگرداند
- جک تو که فکر نمی کنی یعنی نمی خوام نا امیدت کنم اما ما داریم با چوب دستی به زور کار می کنیم
 - بله می دونم سارا خانوم اما یه چیزی بهم می گه که من بهش احتیاج دارم نمی دونم خودم هم گاهی خندم می گیره اما
 - اوه خدای من سارا فکر کنم که این حس جک داره درست می گه اما این نمی تونه حقیقت داشته باشه اما داره بله داره امروز که جون من رو نجات داد چرا به فکر خودم نرسید
 - چی بن بگو تا ما هم بفهمیم
 - امروز جک با جادوی بدون چوب دستی من رو نجات داد
 - خدای من این می تونه برای جک خطر ناک باشه
 - اره من هم به همین فکر می کردم همون طوری که در اول کتاب هم اشاره شده باید سریع قدرتش رو تحت کنترل بگیره وگرنه نگاهی به جک کرد ولی در عوض به جای نگرانی نگاهی استوار در چهره جک دید همین باعث شد که لبخندی بزند
 - به بین جک این موضوع و استعدادت رو به هیچ کس تاکید می کنم به هیچ کسی نباید بگی این کتاب مربوط به چندین صد سال پیشه کسی تا حالا نتونسته از این کتاب استفاده کنه چون هیچ کسی همچین قدرتی نداشته تنها کسی که بوده اولین پدر پدری من بوده که این کتاب رو نگراش کرده بدون شک کسایی دیگه هم بودن اما اولین نفر حتی جلو

تر از اولین پدر پدری من بوده اون هم کسی بوده که هنوز رو دستش
کسی بلند نشده کسی اسمش رو نمی دونه اما اون زمان به الاهی
جادو معروف بوده اون قدر قدرت داشته که یک لشگر رو با خاک یک
سان کنه طلسم هایی که اجرا کرده تا حالا دوام داشته یک هم بستن در
های اون دروازه ی لعنطی که داره کم کم باز می شه
با این حرف بن سارا جیغی کشید صورتش سفید شده بود دستانش به
وضوح به لرزش افتاده بودند
این دروازه چه بود که همه در مورد آن حرف می زدن
بن سریع به سمت سارا رفت

- حالت خوبه

- این حقیقت نداره هیچ کس نمی تونه دروازه رو باز کنه این یعنی
خود کشی

- می دونم اما خبر هایی هست که حاکی از وجود تحرکاتی دور بر
دروازست

- چرا کسی اقدام نمی کنه

- خودت بهتر می دونی که کسی همچین قدرتی نداره اولین و آخرینش
همین کسی بود که بستش و حالا بعد از اون همه سال دوباره باز
میشه

جک که دیگه نمی توانست جلو خودش را بگیرد پرسید

- به بخشید اما این دروازه چی هست که این قدر ترسناکه

بن نگاهی به جک کرد

- دروازه شیطان اسم اصلی اون اینه این دروازه یک ورودی به دنیای

مردگانه جایی که هیچ چیز جز مرگ معنا نداره

اون جا موجوداتی هستند که حتی بردن اسمشون هم شومه زندگی

معنایی نداره سال ها قبل در زمان الاهی جادو یا همون جادو گر

کبیر جادو گری دیگه هم با همون قدرت بوده اما از نوع سیاهش تنها

چیزی که اون بهش فکر می کرد مرگ و فرمان روایی بود می گن اون

زمان جنگی اتفاق می افته که ۷ شبانه روز طول می کشه صد ها هزار

تن از دو طرف می میرن تا این که آخر نوبت دو جادوگر قوی میرسه

اون قدر با هم مبارزه می کنن که آخر در اثر یه سهله نگاری جادوگر

سیاه شکست می خوره جادوگر کبیر که نمی تونسته اون رو بکشه او

نرو تبعید می کنه نپرس چرا فقط همه می دونن که نمی تونسته اون رو

بکش به همین دلیل روح اون و یارانش رو به سرزمینی تبعید می کنه

سرزمین مردگان

و در اون رو پلم می کنه و طلسم هایی وحشت ناک رو اون می زاره و

بعد از چند روز خودش هم به خاطر جراحاتی که داشته می میره اما

کسی نمی دونه اون این مدت چی کار می کرده می گن وارثی برای

خودش انتخاب می کنه که اگه دروازه دوباره باز شد اون وارث به مردم

کمک می کنه

بن نفسی کشید و به سارا که حالا کمی وضعیت بهتری داشت نگاه می کرد

- وضعیت به اون بدی ها هم نسبت خیلی طول می کشه که دروازه باز بشه اما بالاخره باز میشه

با هر کلمه ای که بن می گفت انگار بتکی بر سر جک می زدند
ذهنش با هر کلمه متناقی پیدا می کرد

وارثی برای خود انتخاب خواهد کرد در اون مکان سفید هم که قرار داشت همین گفته شده بود اما به طور دیگه ای میراث اجدادت به تو خواهد رسید باید اون ها رو پیدا می کرد اما کجا تا وقتی که دروازه ها باز می شدن وقت داشت

- هی جک جک

آخرین بار که بن او را صدا زده بود با تکانی همراه بود

- حالت خوبه پسر

- بله خوبم رفتم تو فکر

- اره معلوم بود می تونی کتاب رو به بری و بخونی به دقت بخون هر

جا مشکلی داشتی به پرس سعی می کنم بتونم جواب بدم اگه نتونستم

هم از یه کسی می پرسم و بهت می گم

- بله ممنون من برم به بینم کتاب چی داره

کتاب را از سارا گرفت و به سمت اتاقش حرکت کرد

- واقعا خیلی عجیب بعد از این همه مدت از چیزی که می بینم تعجب می کنم



کتاب را روی میز تحریرش گذاشت و دومین صفحه را باز کرد

جادوی بدون چوب دستی

یک از انواع جادو ها جادو به صورت بدون چوب می باشد جادویی ماورای قدرت جادویی که هر فرد می باشد و هر کسی قادر به انجام آن نیست کتابی که می بینی حاصل سال ها تلاش من و کمک های الهه ی جادوست اگه ایشون نبود من نمی توانستم قدرتم رو آزاد کنم ایشون یک

مرد واقعا تواناست

این نوع جادو قدرت فراوارن را طلب می کند به طوری که با هر بار اجار طلسم مدار زیادی انرژی از دست می دهید اما با آموزش هایی که در این کتاب توسط من و جادوگر کبیر کشف شده باعث خواهد شد که از انرژی اطرافتان برای طلسم های ضعیف استفاده کنید

طلسم هایی که در این رده از جادو قرار می گیرند به ۱۱ دسته تقسیم می شوند

۱. طلسم های ضعیف

۲. طلسم های متوسط

۳. طلسم های ویرانگر

نوع ۴ رومی هم بود دارد که من از نوشتن آن خود داری می کنم و آن لیست را به جادوگر کبیر می دهم حال خود می داند با آن چه کند

طلسم های درجه ی اول از نوع ضعیفی هستند اما در مقایسه با طلسم هایی که با چوب اجار می شوند از قدرت بالایی برخوردارند

یک طلسم ضعیف که برای شکستن چوب به کار می رود اگر بدون چوب اجرا شود می تواند سنگی را خورد کند

باید همین جا متذکر شوم که تمام جادو هایی که با چوب دستی اجرا می شوند به راحتی بدون چوب هم قابل اجرا هستند اما با قدرت بیشتر پس اولین درس کنترل قدرت و نیروی درونی توست

چوب دستی برای دیگران به عنوان یک شاه راه جادوست که جادوی فالص را به ورد تبدیل می کند اما در کسانی که استعداد جادو بدون چوب را دارند این در گوشت و خون آنهاست که جادوی فالص را به هرچیزی که دوست دارند تبدیل کنند

جک دستی به موهایش کشید و همراه با آن نفسش را بیرون داد

کمی درک مسائل مشکل بود چون هیچ سر رشته ای در مورد جادو نداشت

در همین افکار بود که صدای در او را به خود آورد

- جک می بخشی که مزاحمت شدم اما فکر کنم باید بخوابی الان دیر

وقته

بن کمی جلو آمده بود تا به بیند که جک تا کجا پیش رفته است

وقتی دید که جک به ورقته ی سفید نگاه می کند کمی تعجب کرد

- هنوز شروع نکردی

- چی رو

- خوب خوندن کتاب رو

- نه چند صفحه رو خوندم الان هم تقریبا یه کمی مونده تا این صفحه
رو تموم کنم

بن با دقت به کتاب نگاه کرد ام هیچ چیزی برای خواندن نبود

- تو مطمئنی که الان تو این صفحه چیزی نوشته شده

جک کمی تعجب کرد

- ام خوب بله می خواین بخونم

- اوه نه همه چیز درست بهتره که کم کم آماده شی بخوابی که فردا

باید بریم چوب دستی بخریم

- اما من فکر کردم که دیگه نیازی نیست

بن سری تکان داد جلو تر آمد و بر روی گوشه ای از میز نشست

- به بین جک می دونم که الان خیلی هیجان زده هستی اما کاری که

تو می کنی داره تمام قوانین و رسومات رو می شکنه در این دنیا

دیگه کسی نمی تونه بدون چوب جادو کنه اگه تو بخوای جادویی

انجام بدی

بن لحظه ای مکس کرد

- مردم نمی تونن قبول کنن که همچین چیزی واقعیت داشته باشه

خودت که رفتار ما رو دیدی این برای ما مشکل بود چه برسه به

مردم

- اما من با مردم کاری ندارم

- نه موضوع اصلا اینی نیست تو برای مردم زندگی نمی کنی اما قوانینی هست که باید از اون ها طبیعت کنی دروازه کم کم داره باز می شه اگه تو بدون چوب دستی جادو کنی ترفداران سیاهی و جادگر سیاه می خوان که هر چه سریع تر یا تو رو از خودشون کنن یا این که تو ور می کنن

- می فهمم پس برای نجات جون خودم باید این مثل راز به مونه
- تا وقتش به زودی جنگی شکل خواهد گرفت اگر تو به قدرتت کاملا تمرکز داشته باشی و به طونی قدرتت رو مهار کنی می تونی کمک زیادی بکنی

- می فهمم

- عالییه جک حالا بهتره بخوابی !

- بله

بن به سمت در حرکت کرده بود در دلش از خودش راضی بود که کمی توانسته بود جلو جک را بگیرد تا کار اشتباهی نکند اما می دانست که جک به زمان احتیاج دارد

داشت در رو می بست که جک او را صدا زد

- به بخشید آقای کندی یه سوال داشتم

- به پرس جک

- می خواستم بدونم شما چیزی در مورد سایه ها می دونین

- سایه ها مم مم نه چیزی نشنیدم اما اگه بخوای می تونم به پرسم

- نه ممنون خودم پیداش کنم بهتره
 - هر جور که راحتی راستی صبح ساعت ۹ باید بریم
 - باشه پس من زود تر از ۹ باید بلند شم فردا می بین متون
 - شب به خیر
 - شب خوش
- سرش را روی کتاب برگرداند و شروع به خواندن آن کرد

نوع متوسط این نوع جادو در رده ی جادو های دفاعی و مقداری هم به طلسم های جمله می پردازد از آنجایی که انجام این طلسم ها قدرت فراوانی را طلب می کند باید در انجام آن همواره انرژی اطراف تان را جذب کنید و با این حال بعد از انجام هر طلسم مداری از انرژی خود را نیز از دست خواهید داد طلسم هایی که بیشتر برای دفاع استفاده می شوند در این رده قرار می گیرند سپر هایی قوی که توانایی فتنی کردن همه نوع طلسمی را دارند و در آخر هم کمی به طلسم های حمله اشاره شده

فصل چهارم این کتاب بر روی عملات تاکید می کند طلسم هایی که در آنجا گنجانده شده است بسیار فطرناک و دارای قدرت تقریب بالایی می باشند که نیاز به قدرت بالایی جسمانی و درونی دارند

اما یک اصل در همه ی موارد صادق است و آن قدرت تمرکز هر فرد می باشد

چند ساعت بود که مشغول خواندن کتاب بود تا این که احساس کرد دیگر مغزش کشش ندارد و هیچ چیز از مسائل را درک نمی کند توانسته بود

تا آن جایی که پیش رفته بود یک طلسم را یاد گرفته بود طلسمی که با آن
وسایل و اجسام را از روی زمین بر می داشتند اما دیگر هیچ رمقی برای
اجرای آن نداشت کتاب را بست و به سمت تختش رفت و همان جا با
همان لباس های بیرون به خواب رفت

فردا صبح بود که با صدای بن از خواب بیدار شد
با سرعت به سمت آینه رفت و کمی به وضعیتش رسید موهایش را کمی
مرتب کرد از اتاق خارج شد

سر میز صبحانه سارا و بن نشسته بودند که جک از راه پله پایین آمد

- سلام صبح به خیر

- سلام جک

- سلام شب خوب خوابیدی

سارا بود که این سوال را از جک پرسیده بود

- بله عالی بود عین یه خرس خوابم برده بود

- خوبه شب به کجا رسیدی جک

- ام مقدمه ی اول کتاب رو تموم کردم و تونستم یکی از طلسم ها رو

یاد بگیرم

- چه جالب چه طلسمی رو یاد گرفتی ؟

- یه طلسم ساده بود برای جا به جا کردن وسایل اینا

- عالیه طلسم رو امتحان کردی یا نه !

- نه راستش ترسیدم همه جا رو به هم بریزم
- کار خوبی کردی طلسم ها رو در بیرون از خونه امتحان کن و همیشه هم به سمت جنگل بفرست
- بله خوب بد از این که صبحانه خوردی حرکت می کنیم من صبح با مدیر صحبتی داشتم اون گفت مشکلی نیست با کلاس های تقویتی می تونه این دو ماه رو جبران کنه اما انتظار نداشته باش که از کلاس بالا شروع کنی مجبوری با دانش آموز های ۱۱ ساله سرو کله بزنی
- خدای من هیچ راهی نداره که من یعنی آخه من ۱۶ سالم هست و به زودی هم می رم ۱۷ خوب هیچ راهی نیست که بتونم سریع تر جلو برم

- فکر نمی کنم اما من با مدیر صحبت می کنم
- ممنون میشم

- بعد از خوردن صبحانه و مقداری صحبت در مورد مسائلی که امکان داشت در مدرسه یا در مغازه اتفاق بیفتد از خانه خارج شدند
- خوب جک چیز هایی که گفتم رو فراموش نکن الان زمان خوبی نیست اون مرد که به من حمله کرد یادت هست اون یکی از کارمندان وزارت بود خوب پس به هیچ کس نمی شه اعتماد کرد خودتی و خودت
 - یادم می مونه

- خوب دوست داری این طلسمی که یاد گرفتی رو برامون به نمایش
بزاری یا نه

جک لبخندی زد دوست داشت امتحان کند

- خوب روی چی امتحان کنم

- به بین همیشه سعی کن که از یه چیز کوچک شروع کنی و بری بالا

خوب الان هم از یه سنگ زیر شروع کن سعی کن بلندش کنی

جک با سر موافقت کرد

- راستی این رو بدون همیشه در اولین اقدام اگر شکست خوردی ناامید

نشو ، جادو چیزی نیست که بشه همه چیز رو سریع و در همون

دفعه ی اول آموخت باید تلاش کنی که بتونی طلسم ها رو صحیح و

بدون نقص انجام بدی

- بله

به دنبال سوژه ای بود که طلسم را روی آن اجرا کند سنگی یک کیلویی را

چند متر آن طرف تر دید به نظر هم کوچک بود هم فاصله ی خوبی داشت

طبق گفته ی کتاب حواسش را روی سنگ جمع کرد دست راستش را به

سمت سنگ گرفت ورد طلسم را در ذهنش مروری کرد و آن را به آرامی

زمزمه کرد

چند ثانیه منتظر شد اما اتفاقی نیفتاد

- دوباره سعی کن سعی کن تمرکز کنی به چیزی که در نظر داری و

کاری که قصد داری انجام بدی

این بار بیشتر روی سنگ متمرکز شد و ورد را بلند تر گفت
این بار احساس کرد دستش کمی گرم شده است اما اتفاقی نیفتاد
بدون معطلی دوباره طلسم را فراخواند این بار
بلند تر از قبل طلسم را خوانده بود این بار گرمایی چند برابر احساس کرد
و همزمان خارج شدن آن را از دستش احساس کرد هنوز ارتباط برقرار
بود این را حس می کرد
به منطقه ای که سنگ آنجا بود نگاهی کرد اما از آن چیزی که میدید کمی
شوکه شد دایره ای به شعاع ۳۰ سانتیمتر خالی از سنگ شده بود
یک و نیم متر بالاتر توده ای از خاک و سنگ روی هوا ثابت مانده بود
درست جایی که دست جک به آن موازی بود
نگاهی به بن انداخت رنگ صورت بن تغییر کرده بود همانند کسایی که از
چیزی ترسیده باشند
کمی سردرگم بود شاید طلسم را اشتباه انجام داده بود اما همه چیز درست
بود اما نا کاملا چرا که او قصد داشت یک سنگ را بلند کند نه یک دایره به
شعاع ۳۰ سانتی را
- آقای کندی خوبین مشکلی هست کار اشتباهی کردم
بن که انگار از یک شک خارج شده باشد
به سمت جک برگشت و گفت

- می دونی کسایی که برای اولین بار این طلسم رو یاد می گیرن با یه
پر شروع می کنن اون هم از فاصله ی ۳۰ سانتی نه یک سنگ چند

کیلویی همراه با محیط اطرافش فکر نمی کنی که این غیر عادی
باشه و من حق داشته باشم که تعجب کنم

- خوب شما درست می گین تو کتاب هم گفته بود طلسم هایی که با
دست اجرا می شن چند برابر طلسم هایی که با چوب دستی اجرا می
شن قدرت دارن

- فکر نمی کنی یه کم دیره برای گفتن این توضیحات
جک کمی خجالت کشید

و همزمان تمرکز را از دست داد و ارتباط طلسم با او قطع شد و همه ی آن
چیز هایی که بالا نگه داشته بود روی زمین افتاد

- معذرت می خوام فکر نمی کردم این قدر فرق داشته باشه من تا حالا
جادو با چوب رو امتحان نکردم و نمی دونم چه قدر با هم فرق دارن

- بشه حالا که فهمیدی چه قدر طلسم هایی که اجرا می کنی قدرت داره
توصیه می کنم یه جای امن برای تمرین پیدا کنی خودم کمکت می کنم

حالا بیا دست من رو بگیر تا بریم خرید اون طوری که می بینم باید منتظر
اتفاقات زیادی باشم